

تبلیغات ماهرانه روشن فکری. پس از آن، باز کارهای فنی تری برای نمایندگی بازرگانی شوروی در پاریس. آسیا ابتدا کارها را در خانه انجام داد. آن گاه، پس از یک دوران مراقبت روبهم طولانی، و تأیید این بررسی به وسیله گواهی یکی از دوستان زمان کودکی آسیا که اکنون در سفارت شوروی کار می کرد و دورادور و تا اندازه ای با خویشتن داری آسیا را می دید، در با احتیاط نیمه باز شد و آسیا به اتاق انتظار پذیرفته شد. پس از آن که آسیا بچه اش را از شیر گرفت - (و برای این کار عقیده بچه را جویا نشد) - او را به دست آنت که از خدا خواستار آن بود سپرد و خود به کار نمایندگی بازرگانی مشغول گشت. مانند کسانی که در آغاز مسیحیت می خواستند بدان کیش درآیند و می بایست مراسم نماز را در بیرون محراب، در رواق کلیسا بدان دنبال کنند، میز کار آسیا را در سرسرا در یک اتاق جنبی گذاشتند. و او، کم کم، روزها را در آن جا به سر برد.

آن جا احساس رضایتی بدو دست می داد که درباره چگونگی آن در پی غوررسی بر نمی آمد. آسیا اعتراف نمی کرد که خود را بر سرزمین زادبومی اندیشه اش باز می یابد. اصرار داشت، آن هم نه خالی از کینه، که خود را از آن فارغ و آزاد تصور کند. ولی، در برابر سرزمین دیگری که در آن ریشه دوانده بود، این یک گریز پنهانی بود... - «شما مرا در چنگ خودتان ندارید... نه تو، نه تو!...» و او از آن احساس سبک باری می کرد. عصر، به هنگام بیرون آمدن از فضای روسی، از باز یافتن خانواده فرانسوی خود لذت بیش تری می برد. ولی برای آن که قدر این یک را به کمال بداند، نیاز بدان داشت که از آن به در آمده باشد. و این، در پیش نفس خود، بهانه خوبی برای گریز از آن بود!

بهانه ای که به دل مارک نمی نشست، (از همین رو، آسیا آن را با وی در میان نمی نهاد. نمی خواست تا حد بهانه تراشی فرود آید.) مارک افسرده بود. خود را در خاموشی سخت و خشم آلودی زندانی می کرد. و این بدتر بود. سروروی اربابی دل آزرده داشت. باز اگر شخص زورش بچربد، ادای ارباب درآوردن عیبی ندارد. ولی اگر خود ناتوان تر باشد، چه قدر مسخره است! تیره نرم پشت کسی مانند آسیا زیر پنجه ارباب به لرزه می افتاد، و این خالی از لذت هم نبود. تا، اگر بعدها دست دهد، انتقام خود را بگیرد! ولی این لب و لوجه قهرآلود، این ابروهای گره خورده، این خشم و اندوه عاجزانه که سر آن ندارد (یا جرأت نمی کند) که در بیان آید... این همه درست تا اندازه ای هست که بر آسیا محسوس

کند که در مارک، بی آن که قدرتش باشد، میل آن هست که او را در انقیاد خود بگیرد. و همچنین تا اندازه ای که او را به رهایی برانگیزد. آسیا آنچه را که بدان بی برده بود با خوشنودی بدخواهانه ای برای مارک باز می گفت. ناچار در اندیشه هر دوشان مقایسه هایی میان مخالفت بی بر مارک و نیروی بارور ا. ج. ش. س. و کسانی که دست به عمل می زدند در می گرفت. مارک که خود چنین مقایسه هایی می کرد و از آن رنج می برد، تاب آن نداشت که آسیا در حضور او بدان مبادرت کند. نبرد اندیشه شان زهر آگین گشت؛ با بیان آن، ماده جدایشان را غلیظ تر می کردند. سرانجام مارک با لحنی آمرانه از آسیا خواست که دیگر به سر کار نرود. آسیا به خشکی پاسخ داد:

- نه!

او آزاد بود...

چه شیوه شگرفی برای تأیید آزادی خویش، - به سر دویدن به سوی کسانی که پنجه آهنین يك دیکتاتوری عقیدتی، اجتماعی، اقتصادی و پلیسی را بر سرزمین بی کران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مستقر کرده اند و خواستار آنند که همان را بر باقی جهان استقرار دهند! ولی خشونت مسکو که خود را در خدمت طبقات استثمار شده می گذاشت، در واکنش خود در برابر لیبرالیسم بی سازمان و نرم استخوان و تهی از راستی و نیرومندی باختر که دست در دست بدترین استثمار کنندگان داشت، همچون باد یخبندان بود که شلاق می زند و خون را از مسمومیت به در می آورد. این خشونت، مغز سنگین گشته و زنگ خورده فرانس را از آلودگی اندیشه تهی از اراده پاک می کرد. هیچ انقیادی نفرت انگیزتر از آن نیست که با فریب دادن خود می پذیرد، یا آن که قهر می کند بی آن که مردانه سر به شورش بردارد، - و انقیاد باختر زمین چنین است. آسیا زیر ران سفت و سخت يك دیکتاتوری که بر گرده ملت ها سوار است و آن ها را به سوی پیروزی می برد خود را آزادتر حس می کرد تا در چار دیواری يك دموکراسی دروغین که گله های خود را در آن به چرا و می دارد. - یا می گذاردشان که از گرسنگی جان دهند - بی آن که مجازشان دارد که از آن بیرون آیند و دست به عمل زنند، به انتظار آن دم که سرنوشتشان را به میل خود تعیین کند: یا برای جنگ، یا برای صلح، یا برای پشم چینی یا برای عرضه بر بساط قصاب. اگر به آسیا اطمینان می دادند که در حق او و کسانش رفتار مساعد و ممتازی خواهند داشت، کاری که

این دموکراسی‌ها در مورد جیره خواران مطبوعات و مجلس نمایندگان یا برای گروه برگزیدگان پروار می‌کنند، آسیا مراحمشان را به روی خودشان تف می‌کرد. این مراحم رشته دیگری از انقیاد است، و پست‌ترین نوع آن که با پول سنجیده شده است. دست کم این یکی را مارک هرگز نخواهد پذیرفت. و خطر آن هم نبود که چنین پیشنهادی به او بکنند؛ برای همین بود که مارک در دیده آسیا گرامی مانده بود. - ولی برای چه او به همین اکتفا می‌کرد که سر از قید بندگی برتابد، بی آن که در پی واژگون ساختن نظام مبتنی بر بندگی برآید؟ بی شک، مارک چنین کاری نمی‌توانست کرد، مگر آن که تن به يك انضباط جنگی دهد که خود پیمان بندگی دیگری بود، هر چند که خود خواسته، موقت، و برای هدفی که فداکاری‌ها را مشروع می‌داشت.

باید افزود که این فداکاری‌ها، وقتی که از دیدگاه نمایندگی بازرگانی شوروی دیده می‌شدند، از دشواریشان در چشم آسیا بسیار کاسته می‌شد. زنجیر آن جا سست بود، خاصه برای زن رهگذر آزادی که می‌آید تا بویی بکشد. دیکتاتوری، وقتی که از بیرون سنجیده شود، سبک می‌نماید. فعلاً هم آن در اندیشه‌های آسیا به چیزی گرفته نمی‌شد. آسیا کاری با وسایل نداشت؛ خود کار را و هدف‌ها را می‌دید. و این هر دو شوری در او پدید می‌آوردند. جهان نوی در دست ساختمان بود، جهانی به قد و قامت يك صد و شصت میلیون آدمی که به میل خویش یا به زور در کارگاه به کار گرفته شده بودند. دشمن، جهان کهن نه قادر به پیکار بود و نه آماده پذیرش، از سر حماقت ادعای آن داشته بود که این مردم را در خانه ویران شده‌شان در حصار گرفته هوای بیرون را از ایشان دریغ دارد تا خفه شوند. و آنان هم دعوت به جنگ را پذیرفته بودند و این ضرورت کشنده را قانون جهش آفرینندگی خود کرده بودند. بر فراز ویرانه‌های خانه دیرینه‌شان، ساختمان‌های باپلی‌وار جان اندیشمند که نیروهای عناصر را به پای کار می‌کشاند سر بر می‌داشت. نخستین طرح برنامه‌های بزرگ در کار آماده شدن بود و از آن می‌بایست این گروه غول‌های پیش از تاریخ به در آید: امثال دنیروستروی^۱، آوتوستروی^۲، ماگنیتوگورسک^۳ که با خرطوم‌ها و دندان‌های خود

۱: Dnieprostroï، سد و ایستگاه بزرگ برق آبی بر روی رودخانه دنیرو.

در خون آب، هوا و زمین می‌کاوند، و نیز همه آن توده‌های کارگر که گله‌های بزرگ کوره‌های آهن‌گدازی، کارخانه‌ها و سدهای غول‌آسا را می‌چرانند. این رسدها را شوری جدی و سوزان به میدان نبرد می‌کشاند، ماهیچه‌ها و پیشانی‌شان را منقبض می‌کند، و میانشان بازی‌های رقابت قهرمانی ترتیب می‌داد تا چه کسانی زودتر از دیگران بر وظیفه عظیم چیره شوند و بنیادهای آسیب‌ناپذیری را تأمین کنند که برتری و بزرگواری کار آدمی، کار آزاد و برابر و حاکم بر سرنوشت خویش، بر پایه آن می‌باید افرشته شود، چه می‌گویم، روز به روز افرشته می‌شد. برای رسیدن به چنان هدفی، هیچ فداکاری گراف نیست. هیچ رنج کتونی، هیچ رنج خود و هیچ رنج کسان خود، در بهای آن خوشی آینده که بدان می‌اندیشیم و می‌خواهیم و برای همه مردم در آینده بنا می‌کنیم، فزون از حد نیست. کسانی که در باختر زمین آه و ناله سر می‌دهند یا برآشفته می‌شوند که ا. ج. ش. س. خداها و کلیساها و دین را برانداخته است، این مردگان بهتر همان که مرده‌های خود را به خاک بسپارند! از این مزارهای سالخورده دیگر هیچ چیز بیرون نخواهد آمد. آنان با چشم‌خانه‌های تهی از چشم خود نمی‌بینند، نمی‌توانند ببینند که يك بار دیگر خدایی در خاور زمین زاده شده است! این جوانان رنجبر، مارکسیست‌های ماده‌گرای بی‌دین، که با شور شادی سراسر جد خود خویشان را فدای آن چنان خوش‌بختی و خیر اجتماع می‌کنند که هنگامی به واقعیت خواهد پیوست که دیگر خودشان در میان نخواهند بود، با داس و چکش خود، بیش از آن دین دارند که دین داران دروغین باختر زمین دروغ پرداز، با آن همه ورد و دعای کلیسایی یا غیر کلیسایی خود. بیرون از عمل، جز دروغ چیزی نیست. تنها عمل است که دروغ نمی‌گوید. مردم را، آن جا و این جا، باید در عملشان قضاوت کرد. آسیا، با بی‌انصافی سودایی خویش، ترازنامه زندگی مارک خود را بدین گونه تنظیم می‌کرد: - هیچ. آسیا خوب می‌دانست که فعالیت نداشتن او اجباری است، و مارک همان قدر از آن رنج می‌برد که حشره‌ای که در بجهوحه زندگی با سنجاق روی تخته‌ای می‌خکوبش کرده‌اند. ولی، به دیدن آن که حشرات دیگری با تن و بال خونین خود را از سنجاق به‌در کشیده‌اند، آسیا دیگر رحم نمی‌شناخت!

بگذار او هم چنین کند! آسیا با همه دهان خود بر زخم‌های او بوسه خواهد زد، همچنان که نزدیک بود بر جای زخمی که، در يك خط کم رنگ، گونه گوستالوی دیتو جانلیدزه^۱ را درمی‌نوردید بوسه زند.

جانلیدزه مأموریتی سری از جانب کمینترن^۲ در فرانسه داشت، بی‌هیچ عنوان رسمی، اما چنان که مأموران رسمی از او حساب می‌بردند. در نمایندگی بازرگانی که او در آن می‌آمد و می‌رفت و بی‌تکلف هر جا می‌نشست، در دیده مراجعان شاهدهی خاموش و اندکی مزاحم، بی‌اهمیت، جلوه می‌کرد؛ بی‌آن که به نظر رسد توجهی به گفت و گوها دارد، سیگار پشت سیگار می‌کشید؛ ولی نماینده بازرگانی پیش از دادن هر گونه پاسخ نگاه او را جویا می‌شد. بلند بالا و گوستالو بود، با استخوان بندی سنگین، ولی حرکاتی نرم و بی‌صدا. بیشه‌ای از موهای انبوه و زبر و بسیار مشکلی بر سرش رسته بود. پیشانی‌اش را شیار عمیقی از پهنای می‌کرد. ابروها پرپشت و بالا زده، چشم‌ها گوشه‌دار، و چنان که گویی کارها را میان خود تقسیم کرده بودند؛ یکی از حیلہ‌گری سخن می‌گفت و دیگری از خشونت. بینی دراز، در بالا پهن اما نوك آن گنده، پره‌ها کلفت ولی به هم فشرده، سیبلی درشت، گونه‌هایی پهن. آرواره‌ای در کمین نشسته، که در همان حال پوزخند می‌زد. بر روی هم، در قیافه‌اش ریشخند بود، آمیخته به توجهی بی‌رحمانه. - کم‌تر از چهل سال داشت.

دیری نگذشت که توجه آسیا بدو جلب شد. اما به نظر نمی‌رسید که مرد توجهی به او داشته باشد. نگاه دوگانه‌اش البته با او ور رفته، پشم و پرش را وزن کرده، سپس شکار را از دست انداخته بود. به از آن می‌توانست شکار کند. رنجشی از آن به آسیا دست داده بود. سخت از او بدش می‌آمد. وانمود می‌کرد که از حضورش بی‌خبر است. در اتاقی که آسیا کار می‌کرد، گاه کسانی می‌آمدند و با هم گفت و گو می‌کردند؛ و با آن زود آشنایی اسلاوها، اتفاق می‌افتاد که آسیا، بی‌آن که از ماشین کردن باز ایستد، وارد بحث شود. دو سه باری دیتو جانلیدزه، با يك متلك که تا اندازه‌ای برخوردار بوده، نوکش را چید. آسیا به غیظ می‌افتاد، اما

1: Dito Djanelidzé.

۲: Komintern، دستگاه رهبری بین‌المللی جنبش کمونیستی که در ۱۹۴۳ منحل شد.

هیچ از آن ظاهر نمی کرد، خود را به نشنیدن می زد. مرد در دل از آن می خندید، ولی چیزی از خنده اش بیرون نمی تراوید.

يك روز که آسیا تنها سرگرم کار بود، جانلیدزه آمد و آن سوی میز کارش نشست. آسیا سر برداشت و چهرهٔ پهن مرد را با آن چشمان کاورنده و آن لبخند طنزآمیز که در گوشهٔ پوزه اش بود تقریباً چسبیده به چهرهٔ خود دید. این بار طنز در او رنگ بدخواهانه هیچ نداشت. آسیا کینه توزانه ابرو درهم کشید. جانلیدزه به خنده درآمد. و دیگر بیهوده بود، آسیا هرچه کرد موفق نشد که از آن برآشفته شود. برای آن که مبادا خود نیز بخندد، پیشانی لجوج خود را پایین آورد و باز سرگرم کار شد. مرد دست پهن خود را روی صفحهٔ کاغذ گذاشت، و گفت:

- دیگر بس! با هم صحبت کنیم.

آسیا گفت:

- ولی اگر من خوش نداشته باشم صحبت کنم؟

- ولی تو خوش داری.

نفس آسیا از يك همچو پررویی بند آمد، چشم به او دوخت و گفت:

- نه!

جانلیدزه به آسودگی گفت:

- این یعنی: بله.

- به چه زبانی؟

- به زبان تو.

و بیش از آن که آسیا توانسته باشد جوابی بگوید، سیگاری پیش آورد:

- يك سیگار، رفیق؟

نگاه او، لحن او، این کلمهٔ «رفیق»، آسیا را زیر سلطهٔ خود می کشید. با دلخوری سیگار را گرفت:

- من کار دارم. وقت ندارم که تلف کنم!

- بله، کار ضربتی می کنی، تو. در کشور خودمان که باشی، برایت بهتر است.

- آن جا من بروم چه کنم؟ اصلاً آیا می دانی من که هستم؟

- طبیعی است که می دانم.

- من با سفیدهای دنیکین^۱ بوده‌ام.

- ولی حالا دیگر با آنها نیستی.

- چه می‌دانی، تو؟

- من می‌دانم.

آسیا از این اطمینان او چندان برآشفته بود که يك دم آرزو کرد هنوز در اردوگاه مقابل باشد تا حرف او دروغ از آب درآید. ولی آسیا بیش از این‌ها با خود راست و بی‌غش بود. ناچار شد به همین اکتفا کند که نگاه خشمناکی بدو بیفکند. گلوی دیتو از خنده بی‌صدای خویش می‌جنبید. آسیا ماثمین وار سیگار خود را با سیگار دیتو روشن کرده بود و با غیظ آن را می‌جوید. کونه سیگار را که کنده بود تف کرد و برای برانگیختن مرد به او گفت:

- و آنچه فردا خواهم شد، آن را هم تو می‌دانی؟

- پرواضح است. تو با ما خواهی بود. از هم اکنون هستی.

دیتو دیگر نمی‌خندید. و آسیا خاموش ماند. مغلوب گشته بود. آن دو يك دم، بی آن که سخن بگویند، به سیگار خود پُک زدند. آسیا رو به پنجره نگاه می‌کرد، کاملاً روشن بود؛ تنها از این سو بود که آسیا می‌توانست برود. به سوی میدان عمل يك ملت - ملت خود او - آن جا... مدت‌ها بود که آسیا این را می‌دانست. ولی دیتو نخستین کسی بود که آن را به جای او و به صدای بلند می‌گفت... آسیا باز کوشید تا ایستادگی کند. گفت، - و چنان بود که گویی با خود حرف می‌زد:

- من به هیچ یوغی نمی‌توانم گردن بنهم. ترجیح می‌دهم بمیرم، تا آن که استقلال خودم را فدا کنم. آن همه رنج برای حفظ آن برده‌ام.

دیتو به طنز گفت:

- و تو شوهر کردی.

- شوهرم مثل خودم است. مثل من فکر می‌کند.

دیتو به ریشخند تکرار کرد:

- و او زن گرفت.

آسیا خواست این ضربه را رد کند. با دغلی گفت:

- دو تایی که باشیم قوی‌تریم.

- و چه قدر بیش تر، با يك صد و شصت ميليون نفر!
- این همان چیزی بود که آسیا می اندیشید. ولی فردگرایی در او این اندیشه را کنار می زد.
- من که نمی توانم به يك صد و شصت ميليون نفر شوهر کنم.
- برای چه نه؟ بر و پهلوی پهنی داری.
- دارم. ولی خوشم نمی آید.
- خوشت خواهد آمد.
- آسیا، به ناخواه، این لحن گفت و گو را پذیرفته بود. ناچار می بایست ادامه دهد. بر زبانش گذشت (و گوش هایش از شنیدن آن در تعجب افتادند):
- رفیق، آنچه من خوشم می آید به خودم مربوط است. لطف کن و به آنچه به خودت مربوط است پرداز.
- تو به من مربوطی.
- آنان چانه ها بر مشت های خود تکیه داده، در حالی که دود سیگار خود را به سوی همدیگر روانه می کردند، چشم در چشم یکدیگر دوختند. آسیا گفت:
- چه رویی داری!
- دارم.
- چه می خواهی از من؟
- می خواهم که به ما خدمت کنی.
- کلمه «خدمت» در شناسنامه من نیست.
- هست. تو نمی توانی درست بخوانی.
- آسیا بر آشفت. دیرزمانی بود که این لحن گستاخ اعتماد به نفس او را از خود به در می کرد. مشت بر میز کوفت و فریاد زد:
- آخر! اختیار من به دست تو است یا خودم؟
- نه تو، نه من. قانون.
- کدام قانون؟
- قانون طبیعت. قانون پیکار. تو یا بر ضد ما هستی، یا همراه ما. بر ضد ما نمی توانی باشی.
- توانسته ام باشم.
- نتوانسته ای!

- سر لجم نبار! وگرنه، همه کارهایی را که کرده ام برایت حکایت می کنم.
 - بی فایده است، می خواهی که خودم در این باره اطلاعاتی به تو بدهم؟
 دیتو به سوی او خم شد، و با صدایی آهسته و گفتاری مقطع، دندان ها روی سیگار خود فشرده، درهم و برهم، نیم دوجین حوادث کوچکی را که آسیا می پنداشت تنها خود از آن خبر دارد یا با کسانی که همدست با قربانی آن بوده اند از میان رفته است به رخس کشید؛ برخی از این واقعات به جنگل های اوکراین باز می گشت و برخی دیگر به تنهایی اتاق ویرانه اش در پاریس. موهای تنش به شنیدن راست می ایستاد. با احساس سرمای در تیره پشت، آسیا قد راست کرد:
 - پس است! کسانی که این اطلاعات را به تو داده اند لقمه شان را از دست تو ندزیده اند. اما انتظار نداشته باش که من هم از آن لقمه بخورم! من اگر ماده سگی هم باشم، يك ماده سگ لاغرم و همین طور لاغر می مانم.
 دیتو گفت:

- بهترین سگ ها همان لاغرها هستند. من توقع ندارم که تو عوض بشوی. همین قدر، همان که هستی باش! ولی جرأت کن که باشی! راست و بی غش، همان باش که هستی! تو از آن ها نیستی که می توانند، مثل این بندبازان پاریسی، به همین دل خوش کنند که تا ابد میان آره و نه در نوسان باشند...
 و افزود:

.. مثل شوهرت.

آسیا بدین ضربه ناگهانی سرکشی نمود:

- اجازه نمی دهم از او حرف بزنی.

آسیا سر و روی ماده گربه ای داشت که بسخو کرده همین دم است که بجهد و چنگ در چشمانش فرو کند.

- احتیاجی ندارم که از او حرف بزنی. خودت درست مثل من درباره اش فکر می کنی.

آسیا گفت:

- دروغ است! تو لایق آن که بند کفش او را ببندی نیستی.

دیتو ریشخندکنان گفت:

- این امتحاری است که من به تو واگذار می کنم. ولی انگار که کفش هایش

درست هم بسته نیست.

- تو حتی در اتاق خواب من جاسوسی می کنی؟
دیتو سیگارش را دیگر دود کرده بود. بازوی آسیا را در دست گیره مانند خود گرفت و با لحنی ساده ولی جدی گفت:

- بچه جان، دیگر بازی بس! بی دلخوری حرفمان را بزنیم! ما، هر چیزی که می تواند برایمان مفید باشد، حق داریم (با این حق را به خودمان می دهیم) که زیر نظرش بگیریم. ولی احتیاجی به عینک نیست تا بتوان دید که تو و او برای آن ساخته نشده اید که يك ارايه را با هم بکشید... بگذار حرفم را بزنم!... من از همپالکی تو بد نمی گویم، همه خوبی ها را دارد، یا که ممکن است داشته باشد. ولی این خوبی ها همان نیست که تو داری. و این تویی که در میان مال بند جفتک می زنی. حق هم با تو است.
آسیا گفت:

- تقصیر از من است. او هدف را به همان خوبی من می بیند. از رفتن به سوی آن هم ترسی ندارد. پر دل است، بیش از من. ولی هوش او بیش از آنچه باید زیر بار این اندیشه های باختری است که دست و پا گیرند و انسان را از پیش رفتن مانع می شوند. هنوز وقت لازم دارد تا از دستشان رها بشود.
- ما وقت نداریم. او باید تصمیم بگیرد! یا تو تصمیم بگیر! یا بیارش پیش ما، یا ولش کن! دیگر روزگار هملت های جوان نیست که بر لبه گورستان ایستاده اند. بودن یا نبودن... آن که نمی خواهد باشد، باید به خاکش سپرد! تو او را از سوراخ گور بیرون بیا، یا که آن تو فروش کن! ولی، پیش از هر چیز، خودت از آن جا بیرون بیا! و بیا! برایش جانشین هایی پیدا خواهی کرد.
آسیا با تحقیر و راندازش کرد:
- تو؟

- من یا یکی دیگر. هر که شد! من داوطلب جانشینی نیستم. کار بهتری در پیش دارم. و همچنین تو. وقت خودت را به چیزهای بوج تلف نکن!
آسیا گفت:

- غول بی شاخ و دم!
و خود را کنار کشید و از جا برخاست.

دیتو در کنار میز نشسته ماند.

- ناراحت می شوی. بشو! من آنچه هست همان را می گویم. سراسر داستان های خصوصی تو در برابر داستان بزرگی که ما باید بنویسیم هیچ است. وقتی که شکم گرسنه است، باید به اش خوراك رساند! ولی دیگر خفقان بگیرد! او چیزی جز شکم نیست. و ما آدمی را به تمامی داریم که باید به اش خدمت کنیم، این میلیون ها موجود گرسنه، و نه تنها گرسنه نان و محبت، بلکه همچنین روشنایی و آزادی.

آسیا که در را باز می کرد تا برود، گفت:

- شما، شما جرأت می کنید که از آزادی حرف بزنید!

و پیش از آن که در بسته شود، شنید:

- ما، بله، جرأت می کنیم. کسانی که دیگر قادر نیستند به تنهایی تا آن بالا

بروند، - به زور بالاشان می بریم.

آسیا در را به هم کوفت:

- نه!

شب، آسیا با مارک، که هرگونه فشاری را که بر روح دیگری اعمال شود جنایت می خواند، پر خاشی داشت. مارک تازه مفهوم «عدل توسل به زور» گاندی^۱ را کشف می کرد. آسیا که در مخالفت خود تیزبین تر از مارک در تحسین خود بود، - به مارک گفت:

- و تو نمی بینی که این خود يك توسل به زور وارونه است!

مارک پافشاری می کند، و آسیا نیز:

- همه چیز زور است، حتی عشق. خاصه عشق. که انسان را بنده می سازد.

موجب می شود که انسان به سرشت خودش دروغ بگوید، مایه پستی می شود.

مارک، رنجیده خاطر، گفت:

- اگر تو همچو احساسی داری، خودت را آزاد کن!

آسیا، چین تلخی بر دهان، گفت:

- از اجازه ات ممنونم!

آسیا به سر کار خود بازگشته، ولی سوگند یاد کرده است که دیگر به گفت و گو با آن مرد ناتراشیده تن ندهد. نیازی نیست که آسیا چنین زحمتی به خود بدهد. جانلیدزه پانزده روزی از پاریس غیبت می کند؛ و هنگامی که باز پیدا می شود، کم ترین توجهی به آسیا ندارد. چیزی که برای آسیا بر خورنده است. در غیبت او، آسیا اطلاعاتی درباره اش به دست آورده است. و تنها او نیست که شخصیت این مرد توجهِش را برمی انگیزد. از او می ترسند و نحسینش می کنند. با بدخواهی آمیخته با سیفتگی از او سخن می گویند. در روایاتی که از زندگانی او می کنند، چه بسا افسانه که با حقیقت در آمیخته است؛ ولی چنان که در ضرب المثل آمده است، همیشه به پولداران قرض می دهند. دیتو پسر يك قصاب از مردم باکو است؛ خیلی زود در دستبردها و بمب اندازی ها و «مصادره» هایی که در حوالی سال ۱۹۰۵ از راه به کار بردن زور بر ضد اموال دولتی و دارایی اشخاص به وسیله حزب جوان کمونیست قفقاز ترتیب داده می شد شرکت جسته است. پنج شش بار به زندان افتاده، به آن سر آسیا تبعید شده است، و سپس فرار کرده کار خود را از سر گرفته است. در روزهای اکتبر، عضو کمیته جنگ انقلابی بوده است، و از آن جا که بهتر برای عمل ساخته شده بوده تا حرف، او را به همه نقاط آتش سوزی فرستاده اند تا شعله آن را تیزتر کند؛ هرگز در برابر خطرناک ترین یا ناخوش آیندترین مأموریت خم به ابرو نیاورده است؛ با جاه طلبان و «خود پسندان» حزب بر سر پاره گوشتی که قدرت نام دارد برخاش نمی کند؛ آنچه می خواهد تکه استخوانی است که زیر دندان بخاید؛ - دشمن. - (و دشمن هر آن چیزی است که برای امر انقلاب خطری دربر دارد؛ و برای از میان برداشتنش به هر وسیله می توان دست زد. عملی که در راه انقلاب خطر کند هرگز بوی بد نمی دهد.) او از آن گروه کسانی است که بی صدا، گمنام، تارهای مراقبتی پنهانی را بر جهان می گسترانند و مگس ها را از چنگ آن عنکبوت دیگر: «اپنتلیجنت سرویس» امپراتوری بریتانیا می ربایند. زندگی تیرمند جسمانی اش به کم چیزی خرسند است؛ غذا سرپایی می خورد و می توان گفت که ایستاده می خوابد؛ وقت آن که با زنی بیاساید ندارد. ولی هرگاه که چشم ورزیده اس ضمن گذر به يك نیروی کار، يك زغال سرخ - می افتد که می توان آن را به خدمت انقلاب گرفت.

دست دراز می کند و خواهی نخواهی مهر «اموال دولتی» بر آن می زند. و چنین مهری روی آسیا زده است. او می تواند از همه چیز سرشت زنانه آسیا، از خلق و خویش، از خواست هایش که از نیروی جنسی اش سرچشمه می گیرد، بی اطلاع باشد: زیرا پروای آنچه زنانه است، پروای 'ewigweiblich' هیچ ندارد؛ ولی ewig menschlich^۱ را بهتر از آسیا می شناسد. - آن غریزه های نیرومندی که، در آن سوی دروازه جنسیت، از چنبر مارهای به هم درافتاده درون آدمی، از دهان گرسنه موجود، خواه نر و خواه ماده، بیرون می آید، و گویی مشعلی است در ژرفای شکم که از بودن، بالیدن، آفریدن، بلعیدن، ویران کردن و عمل کردن شعله بر می تابد. دست او نیاز بدان ندارد که بر شکم آسیا گذاشته شود تا سوختن مشعل را در آن حس کند.

خودداری آسیا بیهوده است: این اوست که به سراغ جانلیدزه می رود. يك روز که او، بی آن که نگاهی به آسیا کند، در کار بیرون رفتن است، آسیا از جا برمی خیزد - (همه کاغذهای مرتب شده است) - و به او می گوید:

- رفیق، میل داری با همدیگر برویم؟

بیرون می روند. جانلیدزه به کسانی که در کوچه می گذرند بیش تر توجه دارد تا به زنی که پا به پایش می آید. ولی از پاره ای پرسش ها که آسیا از او می کند، توجهش برانگیخته می شود؛ آسیا را نگاه می کند: ماهی به قلاب نوک می زند. آسیا، با شوری اضطراب آلود، درباره مسائل روسیه نوین و درباره احتمالات نبردی که درگرفته است چیزهایی از او می پرسد. و این از سر تظاهر نیست: آسیا جلب شده است. و جانلیدزه لحن خود را عوض می کند، می تواند حرف بزند. برای آن که ناچار نباشد صدا را بلند کند، دست به زیر بازوی آسیا می برد و در حالی که دم گوش او خم شده است قدم برمی دارد؛ جعدی از موهای زن با دهانش در تماس است؛ و آسیا نفس او را حس می کند که همراه کلمات در گوشش می پیچد. آنان هنگامی متوجه باریدن باران می شوند که دیگر خیس شده اند. برای ادامه بحث، جانلیدزه و آسیا به يك کافه قدیمی می روند که محل رفت و آمد مستغل داران خرده پاست. او امروز شتاب زده نیست: کارهایش در فرانسه پایان

۱: خصلت همیشگی زن.

۲: خصلت همیشگی مرد.

یافته است؛ فردا عصر به کشور خود باز می‌گردد. آن دو، در ته تالاری که سه چهارم خالی است و روشنایی درستی ندارد، کنار میزی در برابر فنجان‌های چای کم رنگ نشسته‌اند، و پیشانی به پیشانی، بی صدا، با آن گفتار تند و انبوه و تمامی ناپذیری که، گذشته از ایتالیایی‌ها، تنها اسلاوها دارند، با هم حرف می‌زنند؛ و آسیا شوریده‌وار پرسش‌هایی می‌کند. اما به زودی از پرسیدن باز می‌ایستد تا بهتر بشنود. و جانلیدزه که می‌بیند تا چه پایه علاقه‌مندی او را برانگیخته است، موج سنگین و قدرتمند سخن خود را رها می‌کند تا روان شود. او پیکار حماسی ا. ج. ش. س. را بر ضد انبوه محقر دشمنان درونی و بیرونی برای آسیا بیان می‌کند؛ اتفاق می‌افتد که او خود در این پیکار نقشی ضمنی داشته باشد، ولی از آن، چنان سخن می‌گوید که گویی دیگری است، یا از آن پیش‌تر، عضوی از يك هزارپای غول‌آسا. شخصیت مرکزی داستان‌های او تصویر يك لانه موربانه را در انسان‌القاء می‌کند؛ و آسیا که به‌غریزه از انبوهی نفرت دارد، حیرت‌زده می‌بیند که مستی مورچه بی‌نام و نشان که در چنین زندگی گروهی سهیم است در او راه می‌یابد. او، با غوطه زدن‌هایش در جوی روانی از نفت چرب و دودخیز، «من» خود را از دست می‌دهد، با تکان‌های سرکشی از آن بیرون می‌آید؛ ولی حس می‌کند که باز در آن می‌افتد؛ و گفتار سنگین جانلیدزه همچون دستی پاهای او را می‌کشد. و در گذار از فرد به جمع، همه تصوراتش از پایه سست می‌گردد، ارزش‌ها دگرگون می‌شود. تنها بعد، هنگامی که خود را تنها می‌یابد، خاطره این مکش‌های پولیپ‌وار با وحشت به سراغش می‌آید. ولی این ترس خصلتی مقدس دارد؛ از امکانات قضاوت او فراتر می‌رود. عقلش گویی مسخر بخارات نوشابه است. اما عقل جانلیدزه مدت‌هاست که بدان خو گرفته است. در مستی، خونسرد و روشن بین است. شاید سرگیجه آسیا از آن رو این همه شدید است که اینک امواج سرکشی را باز می‌یابد که چند سال پیش وی را در کابوس شکست و هزیمت درغلانده‌اند. اما این بار او بر فراز کلک و در کنار ناخدا نشسته است؛ و زیر ساق‌های خود، از لای تخته‌ها، آب را می‌بیند که روان است. و او چشم‌ها را می‌بندد؛ ناخن‌هایش را در تخته فرو می‌کند، سرش به دوار می‌افتد...

نزدیک ساعت نه شب بود که آسیا خود را بر صندلی يك کافه کوچک باز یافت و به یاد خانه خود افتاد. یکه خورد، و خداحافظی کرد. تا خانه تقریباً دوید.

به درستی می‌اندیشید که مارک به او اخم خواهد کرد، و در دل می‌گفت که تا اندازه‌ای حق خواهد داشت: پسر بی‌نوا، با آن عادت فرانسوی‌اش به نظم و ترتیب! آسیا آماده بود که پوزش بخواند، هر چند که حساب پس دادن همیشه گویی استخوانی بود که در گلویش گیر کرده باشد. آسیا چیزی نداشت که پنهان کند، همه چیز را بی‌آن که از او بپرسند خود حکایت می‌کرد؛ ولی نمی‌بایست از او بپرسند... و آن پسر خام دست، چنان که آسیا حدس می‌زد، خردمندی آن نخواهد داشت که خاموش بماند... ولی باشد! این بار آسیا رضایت خواهد داد که استخوان ماهی را فرو دهد، می‌دانست که تقصیر با خودش بوده است...

مارک او را از این زحمت معاف داشت. همه تقصیر را خود مرتکب گشت. آسیا مارک را در حالتی یافت که از انتظار به جان آمده، همه گونه ترس به دلش راه یافته، همه چیز را در تصور آورده بود؛ و او را با سر و روی حاکم و قاضی پذیره شد. آسیا به یکباره آن خوی خندان و پشیمان خود را، و این که می‌خواست ماجرا را به مهربانی برایش بیان کند، از دست داد. بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، به اتاق خود رفت تا رخت‌های خیسش را درآورد، از آن جا هم به اتاق غذاخوری رفت تا زود شام سردشان را آماده کند. مارک با سر و روی شوم و گلویی خشک گرد خود می‌گردید و خود را از پرسش‌ها منع می‌شد. آسیا، بی‌آن که به نظر رسد بدو توجه دارد، او را از زیر مژه‌های خود می‌دید؛ دلش می‌خواست شانه‌ها را بالا اندازد، سرانجام، مارک، همچون بازپرسی پرسید:

- از کجا می‌آیی؟

آسیا به خشکی گفت که، به هنگام خروج از دفتر کار خود، گفت و گویی داشته است که موجب دیر آمدنش شده است.

- با که؟

- با یکی که تو نمی‌شناسی.

آسیا خود پی برد که پاسخ قانع‌کننده نیست، چشم برداشت و آماده بود که لبخندی بزند؛ و چون آن پسر گنده را در شکنجه دید، به سوی او رفت تا ببوسدش. ولی به زحمت مارک با او تماس یافته بود که او را با خشم از خود دور کرد. فریاد زد:

- دلم به هم می‌خورد از تو! موها، پیراهنت، بوی گند توتون می‌دهد. کجا

بوده‌ای؟

آسیا رنجید - ولی در دل معترف بود که مارک کاملاً بر خطا نیست. - گفت:
- در يك كافه بوده ام: امکان دارد که بوی آن جا را با خودم آورده باشم؛ ولی
ببینم، می توانی با ادب باشی.

مارک تکرار کرد:

- در يك كافه! چهار ساعت هرزه گشته ای!
و آسیا دید که مارک گفته اش را باور ندارد. گفت:

- ببین، جانم!...

و بار دیگر به او نزدیک شد. ولی جوان تندخو و عصبی که از هجوم ناگهانی
حسد تا سر حد هیستری در فشار بود، خود را با بیزاری پس کشید. و فریاد می زد:
- دست به من زن!

آسیا گفت:

- دیوانه ای.

نشست و سرگرم خوردن شد. مارک به اتاق مجاور رفته بود و بر نمی گشت.
آسیا صدایش زد:

- مارک!

مارک پاسخ نداد. آسیا شام خود را به پایان رساند. نگاهی به اتاق مجاور
افکند. مارک روی نیمکتی افتاده بود و تکان نمی خورد... بچه به این گندگی!...
آسیا به دلسوزی گفت:

- مارک، گوش کن، آخر!...

مارک با صدای یخ بسته پاسخ داد:

- فایده ندارد، دروغ خواهی گفت.

خون به چهره آسیا دوید. دیگر يك ذره رحم در دلش نماند. با خشونت
پرسید:

- مگر چه خیال کرده ای؟

مارک پاسخ نداد. آسیا با بی اعتنایی از لای دندان ها گفت:

- احمق!

و پشت بدو نمود... «می خواهی باور کن، می خواهی نکن!...» به اتاق خود
رفت که بخوابد. مارک در اتاق دیگر همچنان دراز کشیده بود؛ ولی در دل شب
چندین بار شنیده شد که راه می رود. آسیا در بستر خود در تب و تاب بود. در گفت

و گویش با جانلیدزه حتی يك دم خواهش نفسانی به میان نیامده بود؛ نه آسیا بدان می اندیشید و نه او، و این ابله به جای هر دوشان می اندیشید، جز آن به چیزی نمی اندیشید، و آسیا را ناگزیر می کرد که بدان بیندیشد. دیگر چه لازم که آسیا مراعات او کند!... از سر شیطننت به یاد آورد که این پسر از آن هاست که، پیش از آن که دست به رویش دراز کنی، فریادش به آسمان می رود. «فریاد بکش، دوست من! بهانه برای فریاد کشیدن خواهی داشت. پوست از سرت خواهم کند...» ولی این تهدید همه اش سر زبانی بود. آسیا هیچ میل نداشت که پوست از سرش بکند. پسرک بی نوا، پوست لطیفی دارد... از این جا مقایسه ای با آن دیگری به ذهنش تحمیل شد، مقایسه با چرم زمخت و رنده آسای آن گرگ؛ لرزه ای در تیره پشتش دوید. آسیا گرگ را از خود راند؛ ولی او همچنان آن جا بود؛ آسیا در تاریکی شب نفس گرم او را بر چهره خود حس می کرد. بر آشفته، پشت کرد. ولی او آن جا بود. نفسش گردن آسیا را می سوزاند... آه، آن احمق که مجبورش می کرد به او بیندیشد، مقایسه کند!... آسیا همه گفت و گوی هنگام عصرشان را نشخوار می کرد، آن سیلاب سنگین تصاویر و اندیشه ها، آن جهان نرینه، ددآسا، لجن آلود، آن جهان تازه که با همه تازگی بوی پرتوان و آشنای سرزمین زادوبومی و روزگاران گذشته را در پشم های خود حفظ می کرد. آسیا آن را با نقرتی مسحور گشته بو می کشید؛ همه مساماتش بدان آغشته بود. تبنك برخاست تا دست ها و چهره و شکم خود را بشوید. دوباره دراز کشید. ملافه هایش بود که می بایست عوض کند...

در اتاق مجاور، مارك حرکت می کرد. آسیا در بستر خود غلت و واغلت می زد... «احمق! احمق...» او را در ترازو می گذاشت، و آن دیگری را بر کفه دیگر. مارك همچو وزنی نداشت، با همه آن حسادت احمقانه اش، خودبینی اش، استبدادش، همه اندیشه هایش که گرد «من» او ورچروکیده است، من، من، من... «تو به من تعلق داری، تو مال منی...» - «به تو تعلق داشته باشم؟ من به هیچ کس تعلق ندارم. اگر خواسته باشم خودم را به کسی بدهم، به کسی می دهم که بالاتر از يك مرد باشد، به آن نیروهای بزرگی می دهم که جهانی را از جا می کنند و راه می برند!... تنها در آن هاست که من راه خود را و بستر خود را می یابم. خودم را به کمال خود می رسانم...» و آسیا گرد پهلوهای خود احساس آغوش مردی را داشت که پشت سرش بود. گویی آسیا سنگی خردش می کرد؛ و او درون سینه

خویش زوزه می کشید... چراغ را روشن کرد و، نفس بند آمده، پستان‌ها برجسته، نشست و به سختی له له زد...

بار دیگر از رختخواب به در آمد و نیم برهنه در نیمکتی جا گرفت، کم کم بر خود مسلط شد. همه چیز را با خونسردی بیش تری بررسی کرد. می کوشید تا معمای این مرد را که چندان به ستوهش می آورد که نزدیک بود دستگاه وجودش از هم بگسلد برای خود روشن سازد. می کوشید تا در او آنچه را که از خود او بود از آنچه به نیروی بزرگ اسرارآمیز توده‌ها تعلق داشت، به آن ماشین در حرکتی که او یک تسمه نقاله‌اش بود، بازشناسد. آسیا به خود می باوراند که ماشین همه چیز است و تسمه هیچ چیز نیست. این تسمه باشد یا آن دیگری، کار با هر کدام می گذرد. حرف مرد به یادش آمد که به او گفته بود: «من با یکی دیگر...» آسیا از خشم سر تکان داد... «مطمئناً، تو یکی نه!...» و او را از سر تا پا و رانداز می کرد، چنان که گویی آن جا در برابرش ایستاده است. و دست بر نبض خود می نهاد. دغل بازی نمی کرد. حتی یک رگش تندتر و پر زورتر نمی زد. قلبش تهی از آرزو بود. این مرد زنده باشد یا مرده، برایم اهمیتی ندارد...

آسیا بار دیگر دراز کشید، با نفسی آرام و اندیشه‌ای خونسرد.
تا صبح خوابید.

به هنگام چشم گشودن، آن سوء تفاهم احمقانه را نشخوار می کرد. تقصیر از هر دوشان بود. در این چند ماهه، ناسازگاری میان نشان فزونی می یافت؛ و با آن که هر کدام به خطاهای خود اعتراف داشتند، آن خردمندی و نیرو در ایشان نبود که هیچ گونه تغییری در رفتار خود بدهند. مزاج ناستوار مارك از حمله‌های تندخویی و همچنین رگبارهای عصبی که خردش می کرد به لرزه می افتاد: پس از صرف نیرو در سودایی مفرط، بی توش و توان می گشت؛ و همان خستگی باز او را کم تر از شور سودا دستخوش خشم‌های دیوانه وار نمی کرد. آسیا هم از خاموشی لجوجانه ناگهان به موجی از سخنان برافروخته کشیده می شد. و به تناوب دچار حسد، زودرنجی، اندیشه‌های وسواسی و بیمارگونه می گشت که با عادت ماهانه‌اش همزمان بود، و یا یک سخن، یک حرکت ناشیانه مارك باعث آن می شد و نیروی تخیلش که از پیش رنجیده بود نیت‌هایی بدان نسبت می داد که نداشت. ناگزیر میان نشان برخورد‌های سخت و افسارگسیخته‌ای درمی گرفت، که در آن هم او و هم آن دیگری از خود به در می شدند، هر چند که از پس آن نوبت

روشن بینی و پشیمانی می رسید، اما به ندرت از هر دو سو در يك زمان. - و با این همه، حتی در گرماگرم سخنان زنده شان که همچون سیلی نواخته می شد، يك آن هم عشق بزرگشان غایب نبود. ولی شرمنده و پژمرده در زرفای قلبشان کز کرده بود...

آسیا در این دم معترف بود که دیشب در به ستوه آوردن مارک خود کاملاً بی گناه نبود. به جای آرام کردن نگرانی عاشقانه مارک از آن که مبادا روح بیگانه روسیه که روزنش بر او بسته بود آسیا را از او بازگیرد (و این نگرانی به هیچ رو ناموجه نبود)، غریزه مودیانه ای آسیا را بر آن می داشت که آتش بدگمانی ها را تیزتر کند. آسیا ساعات غیبت خود را از خانه پیش از اندازه طولانی می کرد. از دوستان اتفاقی خود، برخی روس های نمایندگی بازرگانی، در خانه پذیرایی کرده بود، و زودجوشی و پرچانگی های خودمانی اینان با آسیا، به زبانی که مارک نمی توانست دریابد، کج خلقی احمقانه ای را در مارک موجب شده بود؛ و در پرخاشی که به دنبال آن در گرفته بود، مارک تا آن جا پیش رفته بود که او را از پذیرفتن مهمانان خود در خانه اش منع کرده بود (و مارک، همین که این سخن را بر زبان آورد، در دل اعتراف کرد که از حد اختیارات خود پا فراتر نهاده است). نتیجه آن شده بود که آسیا از رفقای خود در بیرون خانه پذیرایی می کرد. و بدگمانی ها باز بیش تر می شد. و آسیا خود را در برانگیختن آن، آن هم تنها برای لذت آن که مارک را سر جای خود بنشانند و استقلال خود را تأیید کند، کم تر از او احمق نمی یافت. با این روش، آن دو راست به سوی فاجعه پیش می رفتند: آسیا به اندازه کافی تجربه آموز بود که چنین چیزی را پیش بینی کند. مگر دیوانه بودند!... های، آهای!... ایست!...

آسیا برخاست و سخت مصمم بود که کارها را به مجرای درست بازگرداند. مارک اگر بجه شریبری با چشمان دیوانه وار بود، بر او بود که مادر وار وی را به سوی عقل باز آرد. او، در ته دل، مارک را بیش تر فرزند خود می دانست تا شوهر خویش؛ و بهترین بخش ذخیره محبتی که او در دسترس داشت به حساب فرزند نوشته شده بود. - ولی، وقتی که آسیا در اتاقی را که مارک شب در آن به سر برده بود باز کرد، او را در آن جا نیافت. مارک، بی آن که نوشته ای به جا گذاشته باشد، از خانه بیرون رفته بود. آسیا از آن رنجید؛ و مانند شمعی که بر آن فوت کنند، نیات نیکویش خاموش گشت. با این همه، خود را مجبور کرد که به انتظار او

بماند - (شاید برای آن که تفسیر او سنگین تر شود). آسیا از آن منصرف شد که مانند هر روز به سر کار خود رود. هیچ افسوسی هم از آن نداشت، هر چند که این آخرین فرصت دیدار جانلیدزه پیش از عزیمتش بود. ولی شاید هم این اندیشه او را بر آن داشت که نرود تا بی تفاوتی خود را بر خویشتن ثابت کند. مگر چه می شد؟...

آسیا به رفت و روب آپارتمان پرداخت. و راستی که احتیاج بدان داشت! آسیا همیشه بیرون خانه بود، روز از پس روز، گرد و خاک و بی نظمی همه جا را فرا می گرفت. آسیا در گرماگرم کار پاکیزگی بود که آنت آمد تا وانیای کوچولو را ببرد: (آنت بچه را تمام روز نگه می داشت و غروب او را باز می آورد). ولی آسیا، به بهانه آن که همه چیز زیرورو است و نمی خواهد کسی او را در این آشوب ببیند نگذاشت که آنت به درون آید؛ بچه را از لای در به سویس هل داد؛ آنت تنها توانست در تاریک روشن راهرو عروس خود را يك نظر ببیند که سر فرود آمده، موها ژولیده و مانند چنددم موش بر گونه هایش آویخته، زانورده بود و سخت سرگرم لته زدن کف آپارتمان بود. او انتقام نیامدن مارک را روی اثاث خانه درمی آورد.

مارک برای ناهار نیامد. آسیا منتظر ماند. مارک نیامد...

- احمق! قهر می کنی!... تلافی اش را سرت درخواهم آورد.

آسیا از ناشکیبایی، همچنان که لقمه ها را فرو می داد، نزدیک بود که خفه شود. غذای خود را تا به آخر نخورد. رخت پوشید و در برابر آینه خود را واری کرد. دندان های تیز توله سگ وار خود را به خود نشان داد. میل داشت گاز بگیرد. آماده بیرون رفتن بود... برو، برای چه؟ به سوی چه؟ به سوی که؟... این «که» غافلگیرش کرد. یکه خورد. دوباره با کفش و کلاه نشست، چنان که گویی برای دید و بازدید آمده است، و مجله ای را از روی میز برداشت، کوشید خود را بدان علاقه مند سازد... ای کوفت، کوفت، کوفت!... دستش بی تابانه مجله را به ته اتاق پرت کرد. چکش وار با پاشنه کف بر تخته کوبی کف اتاق می کوفت... ساعت سه زنگ زد.

- دیگر حوصله ندارم!